



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیانِ عشق! بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد^(۱) گل از لذت صبا

کز یار، دور ماند و گرفتارِ خار شد
ز این هر دو درد، رست گل از امر «اِثْتِیا»^(۲) *

از غیب، رو نمود صلابی زد و پرفت
کاین راه، کوتاه است گرت نیست پا روا^(۳)

من هم خموش کردم و رفتم عقیب^(۴) گل
از من سلام و خدمت، ریحان و لاله را

دل از سخن پُر آمد و امکانِ گفت نیست
ای جانِ صوفیان! بگشای لب به ماجرا

ز آن حالها بگو که هنوز آن نیامده‌ست
چون خویِ صوفیان نبود ذکرِ مامُضی^(۵)

چون کیسه جمع نبود، باشد دریده درز
پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا؟

* قرآن کریم، سوره فُصِّلَتْ (۴۱)، آیه ۱۱

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت:
خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(۱) ضرب جامه: تخریب خرقه، دریدن خرقه.

(۲) اِثْتِیا: شما دو نفر بیایید، اشاره به آیه ۱۱، سوره فُصِّلَتْ (۴۱).

(۳) روا: مخفّف روان، رونده

(۴) عقیب: جانشین، در پی آینده، آن که به دنبال دیگری می‌آید.

(۵) مامُضی: آنچه که گذشته است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیانِ عشق! بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذتِ صبا

کز یار، دور ماند و گرفتارِ خار شد
ز این هر دو درد، رست گل از امرِ «اُتّیا»

از غیب، رو نمود صلایی زد و پرفت
کاین راه، کوته است گرت نیست پا روا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱

هله صدر و بدر^(۶) عالم، منشین، مَحْسَب امشب
که بُراق^(۷) بر در آمد، فَاذَا فَرَعْتَ فَأَنْصَبْ^(۸)

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۷

«فَاذَا فَرَعْتَ فَأَنْصَبْ»

«چون از کار فارغ شوی، به عبادت کوش.»

سوی بحر رو چو ماهی، که بیافت در شاهمی
چو بگوید او چه خواهی؟ تو بگو: اِلَيْكَ اَرْغَبْ^(۹)؟

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۸

«وَالِیْ رَبِّكَ فَاَرْغَبْ»

«و به پروردگارت مشتاق شو.»

(۶) بدر: ماه شب چهارده، ماه کامل

(۷) بُراق: اسب تندرو، مرکب حضرت رسول در شب معراج

(۸) فَاذَا فَرَعْتَ فَأَنْصَبْ: چون از کار فارغ شوی به عبادت کوش. اشاره به آیه ۷، سوره انشراح (۹۴).

(۹) اِلَيْكَ اَرْغَبْ: تو را می‌خواهم. اشاره به آیه ۸، سوره انشراح (۹۴).

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱

بکش آب را از این گل که تو جانِ آفتابی
که نماند روح صافی، چو شد او به گلِ مرکب

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قُربت (۱۰)
که به قُربِ کُلِّ گردد همه جزوها مُقَرَّب (۱۱)

(۱۰) قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
(۱۱) مُقَرَّب: نزدیک شده، آنکه به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی (۱۲) نیست
رو رو که عشق زنده‌دلان مرده‌شوی نیست

مانند خزان، هر روز سردتر
در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست

(۱۲) بوی: نشان، اثر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
تا تُرکِ غم نتازد کامروز طوی (۱۳) نیست

در شهر، مست آیم تا جمله اهل شهر
دانند کاین زهی (۱۴) ز گدایان کوی نیست

(۱۳) طوی: به ترکی جشن، شادی، عروسی
(۱۴) زهی: رونده، مسافر، غلام، بنده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیانِ عشق! بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذتِ صبا

کز یار، دور ماند و گرفتارِ خار شد
ز این هر دو درد، رست گل از امرِ «اُتُّیا»

از غیب، رو نمود صلایی زد و برفت
کاین راه، کوته است گرت نیست پا روا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵

آنکه او موقوفِ حال است، آدمیست
که به حال افزون و، گاهی در کمیست

صوفی، اِبْنُ الْوَقْتِ باشد در مثال
لیک صافی، فارغ است از وقت و حال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر مَنی
بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۳

هست صوفی صفاجو ابنِ وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق نور ذوالجلال
ابنِ کس نی، فارغ از اوقات و حال

غَرَقَهُ نوری که او لَمْ یُولَدِست
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدِ آنِ ایزدست

قرآن کریم، سورهٔ اخلاص (۱۱۲)، آیهٔ ۳

«لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ»

«نَه زاده است و نَه زاده شده.»

رُو چنین عشقی بچُو، گر زنده‌یی
وَرَنَه وقتِ مختلف را بنده‌یی

منگر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش
بنگر اندر عشق و، در مطلوبِ خویش

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همّتِ خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایماً ای خشک‌لب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۷

گفت پیغمبر که: احمق هر که هست
او عدو ماست و غولِ رهن است

هر که او عاقل بود، او جانِ ماست
روح او و ریح او، زیحانِ ماست

حدیث

«الْأَحْمَقُ عَدُوِّي وَالْعَاقِلُ صَدِيقِي»

«احمق دشمن من و عاقل دوست من است.»

عقل، دشنام دهد، من راضی‌ام
زآنکه فیضی دارد از فیاضی‌ام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۳

این مثل اندر زمانه جانی است
جان نادانان به رنج ارزانی است

زآنکه جاهل^(۱۵) ننگ دارد ز اوستاد
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دکان بالای استاد، ای نگار^(۱۶)
گنده و پر کژدم^(۱۷) است و پر ز مار

(۱۵) جاهل: نادان
(۱۶) نگار: محبوب، معشوق
(۱۷) کژدم: عقرب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کاین غرض‌ها پرده دیده بود
بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طِمِّ (۱۸) و رِمِّ (۱۹، ۲۰)
حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَىٰ وَيُصَمُّ

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَىٰ وَيُصَمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(۱۸) طِمِّ: دریا و آب فراوان
(۱۹) رِمِّ: زمین و خاک
(۲۰) با طِمِّ و رِمِّ: در اینجا یعنی با جزئیات

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشانند
پیشش اختر (۲۱) را مقادیری نماند

(۲۱) اختر: ستاره

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۵

خود هنر آن دان که دید آتش عیان
نه کپِّ (۲۲) دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانِ (۲۳)

کسی را باید هنرمند بدانی که آتش را آشکارا ببیند،
نه آنکه فقط بگوید تصاعد دود دلیل بر وجود آتش است.

(۲۲) کپِّ: گپ، گفتگو کردن
(۲۳) دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانِ: دود بر آتش دلالت دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰

هر یکی خاصیت خود را نمود
آن هنرها جمله بدبختی فرود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم، کَانَ حَادِثِ (۲۴) است
ز آنکه حادث، حادثی را باعث است

لطفِ سابق را نِظاره می‌کنم
هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(۲۴) حادث: تازه پدیدآمده، نو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۰

بیشتر اصحابِ جَنّت ابله‌اند
تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا کند رحمت به تو هر دم نزول

زیرکی ضدّ شکست است و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی (۲۵) بساز

زیرکی دان دام بُرد و طمع و کاز (۲۶)
تا چه خواهد، زیرکی را پاکباز

زیرکان، با صنعتی قانع شده
ابلهان، از صنّع (۲۷) در صانع (۲۸) شده

زآنکه طفلِ خُرد را مادر نَهار (۲۹)
دست و پا باشد نهاده برکنار

(۲۵) گولی: حماقت، در اینجا بلاهتِ عارفانه، جهل نسبت به منافعِ دنیایی

(۲۶) کاز: فریبکاری

(۲۷) صنّع: قدرت آفریدگی

(۲۸) صانع: آفریدگار

(۲۹) نَهار: روز

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵

وآنکه اندر وَهْم او ترکِ ادب
بی‌ادب را سرنگونی داد رب

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲

پیشِ بینایان، گُنی ترکِ ادب
نار (۳۰) شهوت را از آن گشتی حَطَب (۳۱)

چون نداری فِطْنَت (۳۲) و، نورِ هُدی
بهر کُوران، روی را میزن جَلا

پیش بینایان، حَدَث (۳۳) در روی مال
ناز می‌کُن با چنین گنبدیده حال

(۳۰) نار: آتش
(۳۱) حَطَب: هیزم
(۳۲) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی
(۳۳) حَدَث: مدفوع، ادرار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱

آبِ ما، محبوسِ گل مانده‌ست هین
بحرِ رحمت، جذبِ کُن ما را ز طین (۳۴)

بحر گوید: من تو را در خود کَشَم
لیک می‌لافی که من آبِ خَوشَم

لافِ تو محروم می‌دارد تو را
ترکِ آن پنداشت کن، در من درآ

آبِ گل خواهد که در دریا رَوَد
گلِ گرفته پایِ آبِ و، می‌کَشَد

گر ره‌اند پایِ خود از دستِ گل
گلِ بماند خشک و، او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گلِ آبِ را؟
جذبِ تو نُقل و شرابِ نابِ را

(۳۴) طین: گل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱

گفت پیغمبر که: نَفَحَت‌های (۳۵) حق
اندرین ایام می‌آرد سَبَق (۳۶)

گوش و هُش (۳۷) دارید این اوقات را
دررُباید این چنین نَفَحَات را

نَفْحَه آمد مر شما را دید و رفت
هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نَفْحَه دیگر رسید، آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی، خواجه‌تاش^(۳۸)

(۳۵) نَفْحَت: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مبارکِ خداوندی است.
(۳۶) سَبَق: پیشی گرفتن، پیش افتادن
(۳۷) هُش: هوش
(۳۸) خواجه‌تاش: دو غلام که متعلق به یک خواجه باشند. منظور بنده خدا است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۵

کی کند دل خوش به حیلتهای گش^(۳۹)
آنکه بیند حیلۀ حق بر سرش؟

(۳۹) گش: بسیار، فراوان، انبوه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۶۸

ز آنکه بی‌لذت، نروید لَحْم^(۴۰) و پوست
چون نروید، چه گدازد عشق دوست؟

(۴۰) لَحْم: گوشت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۴

در جهان گر لقمه و گر شربت است
لذتِ او فرعِ محو لذتِ است

گرچه از لذات، بی‌تأثیر شد
لذتی بود او و لذت‌گیر^(۴۱) شد

(۴۱) لذت‌گیر: گیرنده لذت و خوشی، جذب‌کننده لذت و خوشی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۸

ز آنکه بی‌لذت نروید هیچ جزو
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
بل نرفت آن، خُفیه^(۴۲) شد از پنج و هفت

(۴۲) خُفیه: پنهانی، پوشیدگی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹

تا گشاید عُدّه اشکال را
در حَدَث^(۴۳) کردهست زَرین بیل را

(۴۳) حَدَث: سرگین، مدفوع

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۵

لطفِ مخفی در میانِ قهرها
در حَدَثِ پنهان، عقیقِ بی‌بها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۵۵

بازِ سلطان است زان جفدان به رنج
در حَدَثِ مدفون شده‌است آن زَفْت‌گنج

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴

در حقیقت هر عدو داروی توست
کیمیا و نافع و دلجویِ توست

که ازو اندر گُریزی در خَلا^(۴۴)
استعانت^(۴۵) جویی از لطفِ خدا

حدیث

«أَدْكُرُنِي فِي الْخَلَاءِ أَدْكُرْكُمُ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى»

«مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملأِ اعلیٰ یاد کنم.»

در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷

«الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن یکدیگرند مگر پروا پیشگان.»

(۴۴) خَلَا: خلوت، خلوتگاه

(۴۵) اِسْتَعَانَتْ: یاری خواستن، یاری، کمک

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظ توست
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۷

یار بد نیکوست بهر صبر را
که گشاید صبر کردن صدر را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱

این جفای خلق با تو در جهان
گر بدانی، گنج زر آمد نهان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیانِ عشق! بدرید خرجه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذتِ صبا

کز یار، دور ماند و گرفتارِ خار شد
ز این هر دو درد، رست گل از امرِ «اِئْتِیَا»

از غیب، رو نمود صلابی زد و پرفت
کاین راه، کوته است گرت نیست پا روا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲

عزمها و قصدها در ماجرا
گاهگاهی راست می‌آید تو را

تا به طَمَعِ (۴۶) آن دلت نیت کند
بارِ دیگر نیتت را بشکنند

ور به کَلِّی بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید، اَمَلِ (۴۷) کی کاشتی؟

ور نکاریدی اَمَلِ، از عوری‌اش
کی شدی پیدا بر او مَقهوری‌اش (۴۸)؟

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قَلاووزِ (۴۹) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنوای خوش‌سرشت

حدیث نبوی

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

که مراداتت همه اِشکسته‌پاست
پس کسی باشد که کام او زواست؟

(۴۶) طَمَع: زیادمخواهی، حرص، آز

(۴۷) اَمَل: آرزو

(۴۸) مَقهور: خوار شده، مغلوب

(۴۹) قَلاووز: پیشاهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲

اِنْتِیَا كَرْهًا مَهَارِ عَاقِلَانِ
اِنْتِیَا طَوْعًا بَهَارِ بیدلان

از روی کراهت و بی‌میلی بیایید، افسار عاقلان است،
اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ
اِئْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت:
خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیانِ عشق! بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا

کز یار، دور ماند و گرفتارِ خار شد
ز این هر دو درد، رست گل از امرِ «اِئْتِيَا»

از غیب، رو نمود صلابی زد و پرفت
کاین راه، کوته است گرت نیست پا روا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵

ز تو تا غیب، هزاران سال است
چو روی از ره دل، یک قدم است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۸۰

سیرِ عارف هر دمی تا تختِ شاه
سیرِ زاهد هر مَهی یک روزه راه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۹۲

زاهد با ترس می‌تازد به پا
عاشقان پُران‌تر از برق و هوا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

من هم خموش کردم و رفتم عقیبِ (۵۰) گل
از من سلام و خدمت، ریحان و لاله را

(۵۰) عقیب: جانشین، در پی آینده، آن که به دنبال دیگری می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰

درگذر از فضل و از جُلدی^(۵۱) و فن
کارِ خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن

(۵۱) جُلدی: چابکی، چالاکي

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۹۷

قَلَنْدَرُ^(۵۲) گر چه فارغ می‌نماید
ولیکن نیست در اسرار فارغ

ز اوّل می‌گششد او خار بسیار
همه گل گشت و، گشت از خار فارغ

(۵۲) قَلَنْدَرُ: رند، انسان آزاد، صوفی آزادشده از ذهن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

دل از سخن پُر آمد و امکانِ گفت نیست
ای جانِ صوفیان! بگشای لب به ماجرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۹

من بی دل و دستارم، در خانه خَمّارم^(۵۳)
یک سینه سخن دارم، هین شرح دهم یا نه؟

(۵۳) خَمّار: می‌فروش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۴

سخن‌ها دارم از تو با تو بسیار
ولی خاموشیم پندِ عظیمست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

دم نزنم زآنکه که دم من سُبُکست^(۵۴)
نوبتِ خاموشی و ستّاری‌ست

(۵۴) سُبُکست: گسیختن، گسستن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ز آن حالا بگو که هنوز آن نیامدهست
چون خوی صوفیان نبُود ذکرِ مامَضی'

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته، یارِ آن هَباست^(۵۵)

(۵۵) مَخْفَف هَبَاء به معنی گرد و غبار پراکنده. در اینجا به معنی بیهوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳

گفت دیگر: بر گذشته غم مَخُور
چون ز تو بگذشت، زان حسرت مَبَر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

چون کیسه جمع نبُود، باشد دریده درز
پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲۷

مؤمنی، آخر در آ در صفِ رزم
که تو را بر آسمان بودهست بزم

بر امیدِ راهِ بالا کن قیام
همچو شمعی پیشِ محراب، ای غلام

اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب
همچو شمعِ سَر بُریده^(۵۶) جمله شب

لب فروبند از طعام و از شراب
سویِ خوانِ^(۵۷) آسمانی کُن شتاب

دَم به دَم بر آسمان می‌دار امید
در هوای آسمان رقصان چو بید

دَمَ به دَمَ از آسَمَانِ مِی‌آیَدَت
 آب و آتَشِ رِزْقِ مِی‌افزایَدَت

گر تو را آنجا بَرَدِ نَبودِ عَجَب
 مَنگَرِ اَندرِ عَجَزِ و، بَنگَرِ درِ طَلَبِ

کینِ طَلَبِ درِ تو گِروگانِ خِداست
 زآنکه هر طَالِبِ به مَطْلوبِی سِزاست

جَهْدِ کُنِ تا اینِ طَلَبِ افزونِ شُود
 تا دَلتِ زینِ چاهِ تَنِ بیرونِ شُود

خَلقِ گوید: مُردِ مَسکینِ آنِ فِلانِ
 تو بگوئی: زنده‌ام ای غافلانِ

گر تَنِ مَنِ هَمچو تَن‌ها خَفْتِه است
 هَشْتِ جَنَّتِ درِ دَلَمِ بِشکَفْتِه است

جانِ چو خَفْتِه درِ گُلِ و نَسرینِ بود
 چه غَم‌سِتِ اَرِ تَنِ درِ آنِ سِرگینِ بود؟

جانِ خَفْتِه چه خَبَرِ داردِ زِ تَنِ
 کُو به گُلَشِنِ خَفْتِ یا درِ گُوْلَخَنِ؟

میرند جان در جهانِ آبگُونِ
 نَعْرَهٗ یا لَیْتِ قَوْمِی یَعْلَمُونِ

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ.»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند.»

گر نخواهد زیست جان بی این بدن
 پس فلک، ایوانِ کی خواهد بُدَنِ؟

گر نخواهد بی‌بدن جانِ تو زیست
 فِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ رِوزِی کیست؟

قرآن کریم، سورۀ الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هر چه به شما وعده شده در آسمان است.»

(۵۶) شمع سر بُریده: شمعی که سوختگی‌های فنیله‌اش را زده باشند تا بهتر بسوزد.

(۵۷) خوان: سفره

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۴۴

حکایت مُریدِ شیخِ حسنِ خرقانی (قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ)

رفت درویشی ز شهر طالقان
بهر صیبتِ (۵۸) بوالحسن تا خارقان

کوهها بُبرید و وادی دراز
بهر دیدِ شیخ با صدق و نیاز

آنچه در ره دید از رنج و ستم
گرچه در خورد است، کوتاه می‌کنم

چون به مقصد آمد از ره آن جوان
خانه آن شاه را جُست او نشان

چون به صد حُرمتِ (۵۹) بزد حلقه درش
زن برون کرد از درِ خانه سرش

که چه می‌خواهی؟ بگو ای ذوالکرم (۶۰)
گفت: بر قصدِ زیارتِ آمدم

خنده‌یی زد زن که خَهْخَه (۶۱) ریش (۶۲) بین
این سفرگیری و این تشویش بین

خود تو را کاری نبود آن جایگاه؟
که به بیهوده کنی این عزمِ راه

اشتهای گولگردی (۶۳) آمدت
یا ملولی (۶۴) وطن غالب شدت؟

یا مگر دیوت دوشاخه (۶۵) بر نهاد؟
بر تو وسواسِ سفر را درگشاد

گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نتانم بازگفتن آن همه

از مَثَل، وز ریش خندِ بی حساب
آن مُرید افتاد از غم در نشیب

(۵۸) صیت: شهرتِ نیکو، آوازه و نام نیک
(۵۹) حرمت: احترام
(۶۰) ذوالکرم: جوان مرد
(۶۱) خُخَه: بیه، ووه. خَه کلمه تحسین است، اما در اینجا جنبه تمسخر دارد.
(۶۲) ریش: در اینجا کنایه از احمق
(۶۳) گولگردی: بیهوده این طرف و آن طرف رفتن، ولگردی کردن
(۶۴) ملولی: دلتنگی، غمناکی
(۶۵) دوشاخه: یوغ، هر آلتی که به سر آن میله یا چوب دوشاخه باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۶

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست؟
کجا جویم؟ و جوابِ نافرجامِ گفتنِ حرم

اشکش از دیده بجست، و گفت او
با همه، آن شاه شیرین نام کو؟

گفت: آن سالوس (۶۶) ز راق (۶۷) تهی (۶۸)؟
دام گولان (۶۹) و کمندِ گمرهی؟

صد هزاران خام ریشان (۷۰) همچو تو
اوفتاده از وی اندر صد عتو (۷۱)

گر نبینیش و سلامت و زوی (۷۲)
خیر تو باشد، نگردی زو عوی (۷۳)

لافکیشی (۷۴ و ۷۵)، کاسه لیبسی (۷۶) طبل خوار (۷۷)
بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار

سبیطی اند این قوم و گوساله پرست
در چنین گاوی چه می مالند دست؟

جِيفَةَ اللَّيْلِ است و بَطَّالُ النَّهَارِ
هر که او شد غَرَّةً این طبلخوار

هرکس که شیفته و مفتون این مفتخوار شود،
شبها همچون مُردار است و روزها بیکاره و عاطل.

هسته‌اند این قوم صد علم و کمال
مکر (۷۸) و تزویری (۷۹) گرفته، کاین است حال

آلِ موسی کو؟ دریغا تا کنون
عابدانِ عَجَل (۸۰) را ریزند خون

شرع و تقوی را فگنده سوی پشت
کو عُمَرُ؟ کو امرِ معروفی درشت؟

کاین اباحت (۸۱) زین جماعت فاش شد
رُخْصَتِ هر مُفْسِدِ قَلَّاش (۸۲) شد

کو رَه پیغمبر و اصحابِ او؟
کو نماز و سُبحه (۸۳) و آدابِ او؟

(۶۶) سالوس: حبله، نیرنگ

(۶۷) زُرَّاق: فریبنده

(۶۸) تُهَى: بی‌محتوا، خالی

(۶۹) گول: کودن، ابله

(۷۰) خامریش: احمق، ابله، گول، کودن

(۷۱) عَتُو: معصیت، گرفتاری

(۷۲) وا زوی: بازگردی

(۷۳) غَوَى: گمراه

(۷۴) لافکیش: کسی که مذهب و مرامش لاف زدن است؛

(۷۵) لافکیشی: لاف‌زنی، یاوه‌گویی

(۷۶) کاسه‌لیسی: پرخواری، آزمندی

(۷۷) طبلخوار: شکم‌باره، پرخوار

(۷۸) مکر: حبله

(۷۹) تزویر: دورویی، ریاکاری

(۸۰) عَجَل: کوساله

(۸۱) اباحت: جایز شمردن، مُباح کردن

(۸۲) قَلَّاش: حبله‌گر و مُرُور، کَلَّاش

(۸۳) سُبحه: تسبیح

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۸

جواب گفتنِ مُرید و زَجْر کردنِ (۸۴) مرید آن طَعَّانه (۸۵) را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت: بس
روز روشن از کجا آمد عَسَس (۸۶)؟

نورِ مردان، مشرق و مغرب گرفت
آسمان‌ها سجده کردند از شگفت

آفتابِ حق برآمد از حَمَل^(۸۷)
زیر چادر رفت خورشید از خَجَل

تُرّهات^(۸۸) چون تو ایلوسی مرا
کی بگرداند ز خاکِ این سرا؟

من به بادی نامَدَم همچون سَحَاب
تا به گردی بازگردم زین جَناب^(۸۹)

عَجَل با آن نور، شد قبله کَرَم
قبله بی آن نور، شد کفر و صنم^(۹۰)

هست اِباحت^(۹۱) کز هوا^(۹۲) آمد، ضلال^(۹۳)
هست اِباحت کز خدا آمد، کمال

کفر، ایمان گشت و دیو، اسلام یافت
آن طرف کآن نور بی اندازه تافت

مظهرِ عِزّت و محبوب به حق
از همه کَرّوبیان^(۹۴) بُرده سَبَق

سجده آدم را، بیانِ سَبَقِ اوست
سجده آرد مغز را پیوست، پوست

شمعِ حق را پُف کنی تو، ای عجز
هم تو سوزی هم سَرَت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوزِ سگ، نَجس؟
کی شود خورشید از پُف، مُنطَمِس^(۹۵)؟

حکم بر ظاهر اگر هم می کنی
چیست ظاهرتر، بگو، زین روشنی؟

جمله ظاهرها به پیشِ این ظهور
باشد اندر غایتِ نقص و قُصور

هرکه بر شمعِ خدا آرد پُفو^(۹۶)
شمع کی میرد؟ بسوزد پوزِ او

چون تو خفّاشان، بسی بیند خواب
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موج‌های تیز دریا‌های روح
هست صد چندان که بُد طوفانِ نوح

لیک اندر چشمِ کنعان موی رُست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جُست

کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان
نیم موجی تا به قعرِ اَمْتِهان^(۹۷)

مَه فشانَد نور و، سگ و عَوَع کند
سگ ز نورِ ماه کی مرَتع کند؟

شبروان و هم‌رهانِ مَه به تگ
تَرکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟

جزو، سویِ کُل دوان ماننَد تیر
کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟

جان شرع و جانِ تقوی عارف است
معرفت محصولِ زهدِ سالف^(۹۸) است

زهد اندر کاشتن کوشیدن است
معرفت، آن کِشت را روییدن است

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
جان این کِشتن نبات است و حِصاد^(۹۹)

امرِ معروف او و، هم معروف اوست
کاشفِ اسرار و هم مکشوف اوست

شاهِ امروزینه و فردای ماست
پوست، بنده مغزِ نغزش دایماست

چون اَنَا الْحَقْ کَفت شیخ و پیش بُرد
پس گلوئی جمله کوران را فشرد

چون آنای بنده لا شد، از وجود
پس چه ماند؟ تو بیندیش ای جحود (۱۰۰)

گر تو را چشمی است، بگشا، درنگر
بعد لا آخر چه می ماند دگر؟

ای بریده آن لب و حلق و دهان
که کند نف سوی مه یا آسمان

نف به رویش بازگردد بی شک
نف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت نف بر او بارد ز رب
همچو تبّت بر روان بولهب

قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵) ، آیه ۴۳

«... وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ ...»

«... و این نیرنگهای بد جز نیرنگبازان را در بر نگیرد ...»

قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۱

«تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ»

«دستهای ابولهب بریده باد و هلاک بر او.»

طبل و رایت (۱۰۰) هست مُلک شهریار
سگ کسی که خواند او را طبلخوار

آسمانها بنده ماه وی اند
شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند

زانکه لولاک است بر تویع (۱۰۰) او
جمله در انعام و در توزیع (۱۰۰) او

حدیث

«لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلاكَ»

«ای انسان اگر تو نبودی جهان را نمی آفریدم.»

گر نبودی او، نیابیدی فلک
گردش و نور و مکانی مَلَك (۱۰۴)

گر نبودی او، نیابیدی بحار (۱۰۵)
هیبت و ماهی و دُر شاهوار (۱۰۶)

گر نبودی او، نیابیدی زمین
در درونه گنج و بیرون یاسمین (۱۰۷)

رزقها هم رزقخوارانِ وی اند
میوهها لبخشکِ بارانِ وی اند

هین که معکوس است در امر این گره
صَدَقَه بخش خویش را صَدَقَه بده

از فقیر استت همه زَر و حریر
هین غنی را به زکاتی ای فقیر

چون تو ننگی، جفتِ آن مقبولُ روح
چون عیالِ کافر اندر عقدِ نوح

قرآن کریم، سوره تحریم (۶۶)، آیه ۱۰

«وَصَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَتَ نُوحٍ وَامْرَأَتَ لُوطٍ
كَانَتَا تَحْتَ عَبْدَيْنِ مِنْ عِبَادِنَا صَالِحَيْنِ فَخَانَتَاهُمَا فَلَمْ يُغْنِيَا عَنْهُمَا
مِنَ اللَّهِ شَيْئًا وَقِيلَ ادْخُلَا النَّارَ مَعَ الدَّٰخِلِينَ»

«خدا برای کافران مثل زن نوح و زن لوط را می‌آورد
که هر دو در نکاح دو تن از بندگان صالح ما بودند و به آن دو خیانت ورزیدند.
و آنها نتوانستند از زنان خود دفع عذاب کنند و گفته شد: با دیگران به آتش درآیید.»

گر نبودی نسبتِ تو زین سرا
پاره پاره کردمی این دم تو را

دادمی آن نوح را از تو خلاص
تا مُشْرِفِ گشتمی من در قصاص

لیک با خانه شهنشاهِ زَمَن (۱۰۸)
این چنین گستاخی ناید ز من

رُو، دعا کن که سگِ این مَوْطِنِی
ورنه اکنون کردمِی مَن کردنی

- (۸۴) زَجْر کردن: تَشَر زدن، منع کردن
(۸۵) طَعَانَه: بسیار طعن‌زننده
(۸۶) عَسَس: شپگرد، گُرمه
(۸۷) حَمَل: اولین برج از برج‌های دوازدهگانه، برابر با فروردین
(۸۸) تُرْمَات: یاوه‌سراییها
(۸۹) جَنَاب: آستانه، درگاه
(۹۰) صنم: بت
(۹۱) إِبَاحَت: مباح شمردن، جایز دانستن
(۹۲) هوا: هوا و هوس نفسانی
(۹۳) صَالِل: گمراهی
(۹۴) کَرَوِیَان: فرشتگانِ مَقَرَب
(۹۵) مَطْمِیس: محو شده، خاموش
(۹۶) پُؤ: پُف
(۹۷) اِمْتِهَان: بی‌ارزش کردن، خوار کردن
(۹۸) سَالِف: پیشین، گذشته، ماضی
(۹۹) حِصَاد: درویدن محصول زراعت، درو کردن
(۱۰۰) جُحُود: بسیار انکار کننده
(۱۰۱) رَايَت: پرچم
(۱۰۲) تَوَقِيع: امضا کردن نامه و فرمان
(۱۰۳) تَوَزِيع: پخش کردن، در اینجا یعنی تقسیم رزق و روزی
(۱۰۴) مَلَك: فرشته
(۱۰۵) بِحَار: دریاها
(۱۰۶) دُرُ شَاهَوَار: مروارید گران‌بها، مرواریدی که درخوب شاهان است.
(۱۰۷) یَاسَمِین: گلی است خوشبو به رنگ زرد یا کیود و یا سفید.
(۱۰۸) زَمَن: زمان، روزگار

مجموع لغات:

- (۱) ضَرِبِ جامه: تَضْرِبِ خرقه، دریدن خرقه.
(۲) اِنْتِیَا: شما دو نفر بیابید، اشاره به آیه ۱۱، سوره فُصِّلَتْ (۴۱).
(۳) رَوَا: مخفّفِ روان، رونده
(۴) عَقِيب: جانشین، در پی آینده، آن که به دنبال دیگری می‌آید.
(۵) مَامَضِی: آنچه که گذشته است.
(۶) بَدَر: ماه شب چهارده، ماه کامل
(۷) بُرَاق: اسب تندرو، مرکب حضرت رسول در شب معراج
(۸) فَاِذَا فَرَعَتْ فَاَنْصَبْ: چون از کار فارغ شوی به عبادت کوش. اشاره به آیه ۷، سوره انشراح (۹۴).
(۹) اِلَيْكَ اَرْعَبْ: تو را می‌خواهم. اشاره به آیه ۸، سوره انشراح (۹۴).
(۱۰) قُرْب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
(۱۱) مُقَرَّب: نزدیک شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.
(۱۲) بوی: نشان، اثر
(۱۳) طوی: به ترکی جشن، شادی، عروسی
(۱۴) رَهْمی: رونده، مسافر، غلام، بنده
(۱۵) جاهل: نادان
(۱۶) نگار: محبوب، معشوق
(۱۷) کَرْدَم: عقرب
(۱۸) طِم: دریا و آب فراوان
(۱۹) رِم: زمین و خاک
(۲۰) با طِم و رِم: در اینجا یعنی با جزئیات
(۲۱) اختر: ستاره
(۲۲) گپ: گپ، گفتگو کردن
(۲۳) دَل عَلَی النَّارِ الدُّخَان: دود بر آتش دلالت دارد.

- (۲۴) حادث: تازه پدیدآمده، نو
- (۲۵) گولی: حماقت، در اینجا بلاهتِ عارفانه، جهل نسبت به منافعِ دنیایی
- (۲۶) کاز: فریبکاری
- (۲۷) صُنْع: قدرت آفریدگاری
- (۲۸) صانع: آفریدگار
- (۲۹) نهار: روز
- (۳۰) نار: آتش
- (۳۱) حَطَب: هیزم
- (۳۲) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی
- (۳۳) حَدَث: مدفوع، ادرار
- (۳۴) طین: گل
- (۳۵) نَفَحَت: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مبارکِ خداوندی است.
- (۳۶) سَبَق: پیشی گرفتن، پیش افتادن
- (۳۷) هُش: هوش
- (۳۸) خواجه‌تاش: دو غلام که متعلق به یک خواجه باشند. منظور بنده خدا است.
- (۳۹) گش: بسیار، فراوان، انبوه
- (۴۰) لَحْم: گوشت
- (۴۱) لَذت‌گیر: گیرنده لذت و خوشی، جذب‌کننده لذت و خوشی.
- (۴۲) خُفیه: پنهانی، پوشیدگی
- (۴۳) حَدَث: سرگین، مدفوع
- (۴۴) خَلَا: خلوت، خلوت‌گاه
- (۴۵) اِسْتِعَانَت: یاری خواستن، یاری، کمک
- (۴۶) طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص، آز
- (۴۷) اَمَل: آرزو
- (۴۸) مَقهور: خوار شده، مغلوب
- (۴۹) قَلاووز: پیشاهنگ، پیشرو لشکر
- (۵۰) عَقِیب: جانشین، در پی آینده، آن که به دنبال دیگری می‌آید.
- (۵۱) جَلَدی: چابکی، چالاکي
- (۵۲) قَلندر: رند، انسان آزاد، صوفی آزادشده از ذهن
- (۵۳) حَمَار: می‌فروش
- (۵۴) سَكْسَتَن: گسیختن، گسستن
- (۵۵) هَبَا: مخفّف هَبَا به معنی گرد و غبار پراکنده. در اینجا به معنی بیهوده است.
- (۵۶) شَمِع سَر بُریده: شمعی که سوختگی‌های فتیله‌اش را زده باشند تا بهتر بسوزد.
- (۵۷) خَوَان: سفره
- (۵۸) صِبِت: شهرت نیکو، آوازه و نام نیک
- (۵۹) حُرمت: احترام
- (۶۰) ذَوَالکَرَم: جوان‌مرد
- (۶۱) خَهْخَهْ بَهَبَه، ووه. خَهْ کلمهٔ تحسین است، اما در اینجا جنبهٔ تمسخر دارد.
- (۶۲) ریش: در اینجا کنایه از احمق
- (۶۳) گول‌گردی: بیهوده این طرف و آن طرف رفتن، ولگردی کردن
- (۶۴) ملولی: دل‌تنگی، غمناکی
- (۶۵) دوشاخه: یوغ، هر آلتی که به سر آن میله یا چوب دوشاخه باشد.
- (۶۶) سالوس: حيله، نیرنگ
- (۶۷) زَرّاق: فریبنده
- (۶۸) تُهی: بی‌محتوا، خالی
- (۶۹) گول: کودن، ابله
- (۷۰) خام‌ریش: احمق، ابله، گول، کودن
- (۷۱) عُنو: معصیت، گرفتاری
- (۷۲) وا زوی: بازگردی
- (۷۳) غوی: گمراه
- (۷۴) لاف‌کیش: کسی که مذهب و مرامش لاف زدن است؛

- (۷۵) لافکیشی: لافزنی، یاوه‌گویی
 (۷۶) کاسه‌لیسی: پُرخواری، آزمندی
 (۷۷) طبل‌خوار: شکم‌پاره، پُرخوار
 (۷۸) مکر: حيله
 (۷۹) تزویر: دورویی، ریاکاری
 (۸۰) عجل: گوساله
 (۸۱) ایاحت: جایز شمردن، مباح کردن
 (۸۲) قَلاش: حيله‌گر و مُزور، کَلاش
 (۸۳) سُبَح: تسبیح
 (۸۴) زَجْر کردن: تَشْر زدن، منع کردن
 (۸۵) طَعَانه: بسیار طعنه‌زننده
 (۸۶) عَسَس: شبگرد، گُزَمه
 (۸۷) حَمَل: اولین برج از برج‌های دوازده‌گانه، برابر با فروردین
 (۸۸) تَزَهات: یاوه‌سراییها
 (۸۹) جَناب: آستانه، درگاه
 (۹۰) صنم: بت
 (۹۱) ایاحت: مباح شمردن، جایز دانستن
 (۹۲) هوا: هوا و هوس نفسانی
 (۹۳) ضلال: گمراهی
 (۹۴) کَرَوِیان: فرشتگانِ مقرب
 (۹۵) مُنْطَمِس: محو شده، خاموش
 (۹۶) پُفُو: پُف
 (۹۷) اِمْتِهان: بی‌ارزش کردن، خوار کردن
 (۹۸) سَالَف: پیشین، گذشته، ماضی
 (۹۹) جِصاد: درویدن محصول زراعت، درو کردن
 (۱۰۰) جَحود: بسیار انکار کننده
 (۱۰۱) رایت: پرچم
 (۱۰۲) تَوَقیع: امضا کردن نامه و فرمان
 (۱۰۳) تَوَزیع: پخش کردن، در این‌جا یعنی تقسیم رزق و روزی
 (۱۰۴) مَلک: فرشته
 (۱۰۵) یحار: دریاها
 (۱۰۶) دُر شاهوار: مروارید گران‌بها، مرواریدی که درخورد شاهان است.
 (۱۰۷) یاسمین: گلی است خوش‌بو به رنگ زرد یا کبود و یا سفید.
 (۱۰۸) زَمَن: زمان، روزگار